

اینجا کسی دروغ نمیکه

یک شب سرد زمستانی در حالی که بنا بر اجبار قصه هی زرب و زرب داشت باران می بارید خاله پیرزن در خانه کوچک خود نشسته بود و به این فکر می کرد تا کی قرار است همین طور هر شب که باران می بارد، برایش مهمان بیاید. در همین فکرها بود که یک اس ام اس به گوشی موبایلش رسید که در آن نوشته شده بود: «تا فصل برف و باده / هر روز همین بساطه». خاله پیرزن داشت با گوشی اش بازی می کرد که صدای در بلند شد. طبیعتاً بلند شد رفت دم در و پرسید کیه؟ هرچند که آگاهان معتقدند اگر خاله پیرزن مدام این سوال تکراری را نمی پرسید هم فرقی نمی کرد چون بالاخره هر کسی که بود را راه می داد داخل خانه کوچکش. به هر روی، کسی که پشت در بود خیلی متین و موقر جواب داد، من هستم بانوی محترم، سیدمحمد خاتمی. خاله پیرزن گفت ای قریبوت برم سید خوش اومدی. بعد خاتمی گفت جسارت بنده را خواهید بخشید. یک مقدار احساسات پاکتان را کنترل کنید چون الان یک عده مانند ماجرای آن خانم سالخورده ایتالیایی برایشان حرف درمی آورند. بعد خاتمی وارد خانه شد و گفت: «مسائل با فشار و سخت گیری حل نخواهد شد». هنوز جمله اش تمام نشده بود که خاله پیرزن گفت سید جان، صحبت در مورد کرامت انسانی در همه کس کارگر نیست. یعنی تا آنجا که عقل من پیرزن می رسد کرامت انسانی را با باتوم ارج نمی نهد یا حتی اگر با باتوم بشود یک مقدار احترام گذاشت با گاز اشک آور دیگر نمی شود. آنها مشغول همین حرفها بودند که یکی دیگر در زد. خاله پیرزن پرسید کیه؟ یکی از پشت در گفت من نیکزاد هستم. خاله پیرزن گفت باش، خب نیکزاد دیگه کیه؟ نیکزاد گفت من وزیر مسکن دولت احمدی نژاد هستم. خاله پیرزن گفت وا، چه بی مزه. بعد در را باز کرد و نیکزاد آمد تو. هنوز نیامده گفت: «اجازه نمی دهم قیمت مسکن افزایش یابد. خاله پیرزن گفت نه نه خدا خیرتون بده، همین خونه کوچیک و کلنگی من در دوره این آقا (به خاتمی اشاره کرد) متری ۵۰۰ هزار تومان بود از وقتی شماها اومدین و هی از این حرفها زدن رفت بالا، الان هم صفر، و بچه فرنگیس خانم همسایه مون که مٹ شما تو کار بنگاه مسکنه میگه متری یک و نیم قیمتشه. خلاصه خواستم سیاه نمایی نکنم و ازتون تشکر کرده باشم! در همین احوالات طبعاً مٹل سایر شب های سرد بارانی باز در خانه خاله پیرزن به صدا درآمد و این بار منوچهر متکی پشت در بود. او تا در جواب پرسش خاله پیرزن که طبق معمول پرسیده بود، گفت منوچ متکی، خاله پیرزن اخم کرد و گفت نه چرا اومدی اینجا، تو که خودت خونه داری. متکی پرسید کدوم خونه؟ خاله پیرزن گفت: همین دور روز پیش توی اینترنت بودم، خوندم پیش گذافی بودی بهت گفته «لیبی خانه ایرانیان است.» شرمنده، تو برو همون خونتون! در حالی که خاله پیرزن داشت متکی را راهنمایی می کرد برود خانه شان دوباره صدای در بلند شد، اما یک جور به خصوصی بلند شد، خاله پیرزن رفت دم در، گفت کیه، یک جور مخصوصی گفت کیه؟ بعد صدای پیچید که می گفت من احمد بورقانی هستم. دو سال پیش توی همین روزها فوت کردم نه جون. ننه اومدم بهت سر بزیم چون منم به زمانی توی شبای بارونی مهمونت بودم، خواستم بهت بگم اینجا جام خوبه ننه، اینجا کسی ظلم نمی کنه، اینجا کسی زور نمیکه، اینجا کسی نمیکه باید تک صدایی حاکم باشه، اینجا آزادی هست، محبت هست، اینجا... از همه مهم تر اینکه اینجا کسی دروغ نمیکه. اینجا کسی دروغ نمیکه ننه.

www.Ebrahimraha.com



امیر عشقی

امیر به خواستگاری همه دخترهای محله رفته بود. اولین بار عاشق دختر ماست بند محل شد. نمی دانم چطور و کجا او را دیده بود که یک دل نه صد دل عاشقش شد. بارها نامه نوشت ولی به او نداد. بارها پنهانی اشک ریخت و به زبان نیاورد و چنان افسرده شد که ما ناچار شدیم بهش بگوییم اگر می خواهد ما برویم با پدر دختر حرف بزیم. اما قبول نکرد و گفت شما کار را خراب می کنید. ظهرا سر خیابان می ایستاد تا ریحان از مدرسه بیاید و فقط نگاهش کند. موهایش را با آب شانه می زد و با اینکه لباس های شیکي نداشت و اغلب کهنه و فرسوده شده بودند اما آنها را تو می زد و تکیه می داد به دیوار خانه شان و با اینکه می دانست ریحان ساعت دو بعدازظهر از مدرسه می آید ولی ساعت دوازده بیرون بود و زل می زد به ته خیابان. وقتی می گفتیم امیر تا ساعت دو خیلی مانده بیا برویم تا پارک و برگردیم، می گفت: «نه آگه زودتر تعطیل شدن چی؟» ما می رفتیم و برمی گشتیم و هنوز امیر سر کوجه بود. توی زمستان زیر برف می ایستاد تا ریحان بیاید و برود. کارش این بود که زل بزند به او. نه چیزی می گفت نه قدمی برمی داشت. فکر می کرد چون عاشق است و زیر برف و باران می ماند حتماً ریحان قدرش را می داند. یک بار امیر باهایش از سرما یخ زد چون کف کفش هایش به اندازه یک پنج ریالی سوراخ بود. اما ریحان قدرش را ندانست و با پسرعموش که چاق و گنده بود و موتور گازبی با خورجین کثیف داشت ازدواج کرد و امیر را بهت زده کرد. امیر از آن روز فهمید باید چون شکارچی قهاری به کمین زن ها بنشیند و در زمانی مناسب شلیک کند. بعد از ازدواج ریحان، امیر



◀ احمد غلامی

یکی دو روز گم و گور شد و چون مادر نداشت و پدرش هم الکی بود و دائم روی آسمان ها بود، کسی دنبالش نگشت به جز خواهرش مریم که توی خیابان ها افتاد، و از ما و بقیه می پرسید: «از امیر ما خبر ندارین؟» من خبر داشتم امیر کجاست ولی هر کاری کردم که به مریم نگویم دلم نیامد. مریم گفت: «جون مادرت تو می دونی کجاس. بگو، مادرم اونو سپرده به من.» و گریه کرد. نمی دانم چرا زن ها اینقدر زود گریه می کنند و گریه شان هم هر آدمی را نرم می کند. اما من بیشتر به خاطر خود امیر جایش را گفتم. او رفته بود توی اتاقک بالای گاراژ عمورجب که پاتوق خلافکارها بود و من نگرانش بودم. مریم رفت گاراژ و امیر را پیدا کرد و آورد خانه و چوب غیرتی شدن او را من خوردم که امیر با مشت دماغم را شکست و دوستی مان به هم خورد.

بعد از ریحان امیر عاشق دختر همسایه روبه رویشان شد و چون آنها خانواده امیر را می شناختند و می دانستند پدرش آسمان جل است و الواط به امیر جواب رد دادند. امیر توی ذوقش خورد و یکی دو روزی باز رفت تو گاراژ عمورجب ماند و دوباره سر و کله اش پیدا شد. آرام شده بود و سر به زیر و تودار. همین روزها بود که باز رفقا دور هم جمع شدیم. امیر از یکی از دخترهای حاج هاشم خواستگاری کرد که چهارتا دختر زشت نره غول داشت؛ دخترهایی با صورت های پفی و سیه چرده. اما پدرشان پول داشت و امیر نمی دانست آنها دست رد به سینه خواستگارهای زیادی زده اند؛ خواستگارهایی که نه برای آنها بلکه برای خود حاج هاشم آمده بودند. امیر که واقعاً از دختر کوچک حاجی خوشش آمده بود پا جلو گذاشت و از بهار که هیچ شباهتی به بهار نداشت خواستگاری کرد و جواب رد شنید.

همه ما واقعاً این بار شوکه شدیم. نمی دانستیم حاجی این چهار دختر زشت را می خواهد چه کار و چطور می خواهد آنها را آب کند. امیر در این وانفاس عالی بود. اما نشد که نشد. حال که جمع ما جمع بود دور امیر را گرفتیم تا این شکست سنگین را تحمل کند. نمی دانم کدام یک از ما توی آن جمع برای اینکه امیر را آرام کند، گفت: «امیر تو که عشقی ای بی خیال؛ این نشد یکی دیگه، خدا بزرگه آخر یکی به فلابت گیر می کنه.» و از آن روز امیر شد «امیرعشقی» و به خواستگاری هیچ کس نرفت و عاشق هیچ کس نشد. بعد از مدتی گم و گور شد و سال ها هیچ کس ازش خبری نداشت. حتی وقتی پدرش مرد به خانه نیامد. حتی وقتی خواهرش عروسی کرد و رفت هم باز نیامد. حتی وقتی ریحان از پسرعموی ماست بندش طلاق گرفت و هر روز ساعت دو به بهانه بی می آمد از جلو خانه آنها می گذشت هم نیامد که نیامد. تا روزی که عکس امیر عشقی را توی محل کار در روزنامه دیدم و خواندم قرار است در ملاعام اعدامش کنند درجا خشکم زد. از اینکه اعدام کسی را ببینم برام غیرقابل تصور بود. اما برای دیدن امیر؛ فقط دیدنش رتم. سرش را تراشیده بودند و آنقدر لاغر شده بود که هیچ شباهتی به آن امیر نداشت. وقتی امیر را بالا کشیدند کف دمپایی هایش به اندازه یک پنج ریالی سوراخ بود و مدت زیادی توی پایش نماند و از آن بالا در میان فریاد جمعیت افتاد پایین و زود گم شد. روزی که جلو خانه امیر عشقی نشسته بودم، ریحان آمد و گفت: «راستی احمدآقا از اون رفیقون خبر ندارین؟» توی چشم هایش نگاه نکردم، چون می ترسیدم نتوانم جلوی اشک هایم را بگیرم. ساعت دو و پنج دقیقه بود و امیر فقط پنج دقیقه دیر کرده بود.

عامه، تعبیر به کور کردن چشم در اثنای اصلاح ابرو یاد می شود. به هر حال عنوان اصلی که به سبب عناوین مقالات و رسالات فقهی انتخاب شده بود، با چنین دستکاری ناشیانه بی، قبیح به نظر آمد و استدعا دارم خوانندگان گرامی حداقل این خطای فاحش را از سیاهه خطاهای بی شمار اینجانب حذف، و به حساب روزنامه اعتماد بگذارند.

توضیح دبیر اندیشه: روز یکشنبه مقاله بی از همکار محترم حسین فراستخواه به چاپ رسید که متأسفانه در تیتیر مطلب اشتباهی رخ داد. از آنجا که ایشان در نوشتن مقالات خود دقت لازم را به خرج می دهند، از ایشان پوزش می طلبیم.



◀ سروش صحت

سلینجر

پسر جوانی که عقب تاکسی نشسته بود کتابی را که در دستش بود، بست و گفت: «حیف شد سلینجر مرد.» زن میانسالی که جلو نشسته بود، گفت: «کی؟» پسر گفت: «جروم دیوید سلینجر.» زن گفت: «آها... خدا رحمتشون کنه» و مشغول فاتحه خواندن شد. بعد پرسید: «خدا بیامرزش مرد بودن یا زن؟» پسر گفت: «شما ناتور دشت را نخوندین؟» زن گفت: «نخیر.» پسر گفت: «حتماً بخونیدش، سلینجر خالق هولدن بود.» راننده که هم سن و سال زن بود اول به زن، بعد از آینه به پسر نگاه کرد ولی چیزی نگفت. زن گفت: «الهی بهمیرم... آقا زاده شون چند سالشه؟» پسر پرسید: «هولدن؟» زن گفت: «بله.» پسر گفت: «هولدن ۱۷ سالشه.» زن گفت: «آخی...» پسر به زن گفت: «می خواین ناتور دشت را بدم بهتون بخونین؟» زن